

آخه اون منو دوست نداره

ف. حجتی



دخترهاشون را دوست دارند. آن قدر زیاد که بچه‌ها حتی فکرش را هم نمی‌توانند بکنن» با لحنی کودکانه و دوست داشتنی گفتی: «پس چرا بابام بازی نمی‌کنه. لایلا و نرگس و فرشته باباهاشون با آنها بازی می‌کنن ولی بابای من همیشه سُرَفه می‌کنه فقط می‌تونه گاهی اوقات روی زمین بشینه و آرام باهم توپ بازی کنیم. همیشه‌ام بازی‌هامون نصفه‌کاره می‌مونه چون بابام سینه‌اش درد می‌گیره و سرفه می‌کنه و می‌خوابه او اصلاً مرا دوست نداره» انگشتانت درمیان موهای عروسک محو می‌شد و بعد از لحظاتی آرام سرانگشتانت را از لابلای موهای عروسک بیرون می‌آوری لب‌های کوچولو و قشنگت همین‌طور تُند تُند تکان می‌خورد درست مثل دهان یک ماهی کوچولو که توی آب مُدام باز و بسته می‌شود و این حرف‌هایت را برایم جذاب می‌کرد. بخصوص مکث‌های کودکانه‌ای میان حرف‌هایت که با قورت دادنِ محکمِ آب دهانت همراه می‌شد، جذابیت حرف‌هایت برایم دو چندان می‌شد. دستی به موهای نرم و قهوه‌ای‌ات کشیدم صدای سرفه‌های پدرت به گوش می‌رسید و هر لحظه شدت آن بیشتر می‌شد. مادرت به اتاق برگشت و در حالی که می‌دید من متعجب از صدای سُرَفه‌های پدرت هستم گفت: «این یادگار حلبچه است که بر گلو و سینه زخمی سید باقی مانده» با خودم فکر کردم: یادگار حلبچه، شیمیایی، زخم، درد، سرفه، سرفه، سرفه و...

می‌گذرانی؟ چقدر مادرت با تو بازی می‌کنند؟ و چه بازی‌هایی را دوست داری؟ وقتی بحث بازی به میان آمد کمی صورتت را به سمت من بالا آوردی، فهمیدم می‌خواهی چیزی را به من بگویی، سرم را پایین آوردم تا صدایت را بشنوم آرام در گوشم گفתי: «ولی بابام با من بازی نمی‌کنه» سرم را به سمت صورتت برگرداندم در حالی که انگشتان کوچکت لابه‌لای موهای نرم و طلایی عروسک حرکت می‌کرد زیر چشمی به مادرت نگاه کردی و وقتی نگاه‌هایتان با هم تلاقی کرد، زود سرت را پایین انداختی و طوری وانمود کردی که متوجه نگاه مادرت نشده‌ای و شروع کردی به مرتب کردن دامن پُرچین و گُل گُلی عروسکت، بعد از چند لحظه که مادرت ما را ترک کرد و برای انجام کاری به بیرون از اتاق رفت. در حالی که سرت پایین بود و به چشم‌های آبی عروسک نگاه می‌کردی از من پرسیدی: «تو هم اندازه من بودی بابات باهات بازی نمی‌کرد» سرم را پایین انداختم و نگاهم را از چشم‌هایت دزدیدم، نمی‌توانستم جوابی برای سؤال پیدا کنم. مدتی سکوتی خسته کننده طولانی بین ما حاکم شد. خیلی دوست داشتم بحث را عوض کنم تا دیگر در این باره با من صحبت نکنی و سؤال‌های سخت از من نپرسی وقتی فهمیدی که جوابی برای سؤال ندارم آرام گفתי: «من بابام را دوست ندارم، دیروز هم باباهاش قهر کردم» گفتم: «آخه چرا! دختر خوب که با باباش قهر نمی‌کنه» گفתי «آخه اون منو دوست نداره» گفتم: «چرا باباها خیلی

خیلی زود با من صمیمی شدی و داستان کوچک و مهربانت را در دستانت جای دادی و دوستیمان از همین‌جا آغاز شد. با کمی فاصله از من، در کنارم نشست بودی و من مشغول صحبت با مادرت بودم و حس می‌کردم که کم‌کم خودت را به من نزدیک می‌کنی تا جایی که احساس کردم دیگر فاصله‌ای بین ما نمانده تا این‌که بخواهی با حرکات کودکانه و آرامت آن را کوتاه کنی و کاملاً در کنارم نشسته بودی و دائم تکان می‌خوردی. همیشه از این‌گونه بچه‌های گرم و مهربان خوشم می‌آمد، این دفعه هم از تو خوشم آمد. تصمیم گرفتم باب صحبت را با تو باز کنم. سرم را به سمت تو برگرداندم و آرام پرسیدم: «اسمت چیه خانوم کوچولو؟» در حالی که کمی سرخی روی گونه‌هایت می‌دوید و همان‌طور که سرت پایین بود به عروسک قشنگی که در بغل داشتی نگاه می‌کردی، آرام زیر لب چیزی را زمزمه کردی که من اصلاً متوجه نشدم و نشنیدم که چه می‌گویی. فهمیدم که خجالت می‌کشی. دستم را زیر چانه‌ات بُردم و سرت را بالا آوردم و به سمت خودم چرخاندم و گفتم: «من که فکر می‌کنم با عروسکت حرف زدی و شاید هم اسمت رو به اون گفתי اما جواب سؤال مرا ندادی!» در حالی که چشمان قهوه‌ای روشن‌ت را به من دوخته بودی این‌بار مصمم پاسخ دادی: «زهرا خانوم» از شنیدن اسمت خوشحال شده بودم و تصمیم گرفتم با مادرت کمی راجع به تو صحبت کنم راجع به این‌که چقدر به مادرت کمک می‌کنی؟ روزها را چگونه